

اوایل اسفند ماه ۱۳۶۲ بود. غروب دلگیر یک روز زمستانی در زندان اوین. بند "آموزشگاه"، سالن ۳، شماره اتاقش باشد برای وقتی دیگر. باشد برای "روزی که خلق بداند." پاسدار سالن در را باز کرد و مسئول اتاق را خواست: "امشب می روید به حسینیه."

این کمی نامعمول بود. آن شب با شبهای دیگری که ما را به اجبار برای تماشای نمایشهای تواب بازی و تواب سازی در "حسینیه زندان" می بردند تفاوت داشت.

اگر چه رفتن به حسینیه اجباری بود، اما در عین حال ما از رفتن خودداری نمی کردیم و گاه بسته به شرایط خوشحال هم می شدیم زیرا برای ما امکان نوعی خبرگیری و تماس با سایر اتاقها را فراهم می کرد.

این بار وقتی با چشم بند به حسینیه وارد شدیم و چشم بندها را کمی بالاتر بردیم صحنه کاملاً تفاوت داشت: صدای کرکننده تواب ها که شعار می دادند: "جماران گلباران، توده ای تیرباران."

زندانیان تواب را در سطح حسینیه در صفوف فاصله دار چیده بودند به طوریکه در فاصله بین آنها بتوانند زندانیان اتاقهای "سرموضعی" را بنشانند.

با وارد شدن هر اتاق از "سرموضعی" ها شعارها شدت می گرفت و مشت و لگد، توهین و تحقیر از جانب تواب ها نثار ما می شد. پاسدارها با سکوتشان از کار توابها پشتیبانی می کردند. ضربات سنگین مشت و لگد و دمپایی از هر دو طرف وارد می شد. یک دیواره طولی برزنتی قسمت زنان را از مردان جدا می کرد. در آنجا هم وضع به همین منوال بود.

اسدالله لاجوردی و نوچه اش مجید قدوسی، آماده کارگردانی، در پایین صحنه، نزدیک به بخش زنان نشسته بودند. ساعت های حدود ۹-۱۰ بود که **\*ناخدا افضلی\*** را به همراه ۹ نظامی دیگر با شعار: "جماران گلباران، توده ای تیرباران" به روی صحنه آوردند. لاجوردی پس از تکرار مطالب کلیشه ای همیشگی که موضوع آن ثابت بود و به هیچ مورد مشخصی بستگی نداشت، با خوشحالی و غرور جنون آمیزش حکم اعدام متهمین را از سوی ری شهری خواند و از متهمین و در راس آنها **\*\*\*ناخدا افضلی\*\*\*** خواست که اگر حرفی دارند، قبل از اجرای حکم که تا ساعاتی دیگر خواهد بود بزنند.

هیچ یک از گروه نظامیان سخنی خارج از چارچوب کلیشه های ندامت نکردند که گواه بر اظهار پشیمانی واقعی و قبول اتهام خیانت و جاسوسی باشد. آنها و بویژه **\*افضلی\*** تاکید داشتند که قصدشان همواره خدمت به مردم و میهن بوده است. **\*افضلی\*** تاکید داشت که تخصصش می توانست مفید واقع شود. این اشاره او بود به "دادگاهش" که در آنجا گفته بود من می توانم بسیاری از مطالب رشته های مهندسی دانشکده فنی را تدریس کنم.

در این میان، از جمله **\*\*\***، شاهرخ جهانگیری **\*\*\*** کلام خود را، با حافظ چنین آغاز کرد که خود گویای بسی ناگفته هاست: "در نظربازی ما بی خیران حیرانند من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند"

وقتی که در حدود ساعت ۱۱ گروه را از صحنه می بردند، **\*فرزاد جهاد\*** با سری بلند و چهره ای خندان دستش را به نشانه پیروزی به سوی ما بالا برد.

ما را با غم و حسرتی نازدودنی در دل و تن های کوفته در عبور از تونل کتک، به اتاق هایمان بازگرداندند. آنها را در سحرگاه روز بعد یعنی چند ساعت پس از آخرین دیدار به جوخه سپردند. بعد ها با خود اندیشیدیم که این غمنامه ی بیداد همان تکرار حکایت سهراب است و کمتر به حماسه ی آرش می ماند.

"بسیار قصه ها که به پایان رسید و باز غمگین کلاغ پیر ره آشیان نجست اما هنوز در تک این شام می پرد پرسان و پی کننده هر قصه از نخست"

(مهره سرخ سیاوش کسرای)